

چقدر دلم واسه ایمان تنگ شده بود و همین دل تنگی باعث شد با حسرت عکسشو
... تو گوشی نگاه کنم. کاش میدیدمش... کاش

...همون لحظه یه نفر از پشت دستاشو گذاشت رو چشمام

..یه نفر که عطر آشنایی داشت

دستامو روی دوتا دستی که روی چشمام بود گذاشتم و اولین اسمی که به ذهنم
:رسیده بودرو به زبون آوردم

ایمان تویی!؟-

... دستاشو برداشت و خندید. با ذوق و اشتیاقی وصف ناشدنی چرخیدم سمتش

مگه میشد بوی تن و نرمی دستهایشو نفهم!؟

نتونستم شدت شادیمو از دیدنش اونم اینجوری غیر منتظره نشون ندم واسه همین
:دستامو روی شونه هاش گذاشتمو گفتم

ایماااان جونم...ایماااان من.... کجا بودی دیوونه تو؟! میدونی چقدر زنگ زد م!؟ -
چقدر پیغوم و پسخوم فرستادم!؟

:چشماتش روی اجزای صورتم به گردش در اومد و بعد گفت

گوشیم خاموش شده بود... همین الان رسیدم. رفتم خونه و گفتن بچه یلدا دنیا اومد -
...واسه همین اومدم

راست میگفت که همین الان رسیده. آخه صورتش کاملا خسته بود

دلم میخواست بغلش کنم. به اندازه تمام لحظه هایی که پیشم نبود و هوس دیدنشو
کرده بودم.

... الان بیداره؟! یاسی... یاس باتوام -

:از تو فکرش بیرون اومدم و گفتم

...هان چی گفتی؟! یلدا؟! یلدارو میگی؟! آره بیداره -

بچه چی؟! اونم بیداره؟! -

:تند تند سر تکون دادمو بعد قبل اینکه از ضایع بازی من سردر پیاره گفتم

... نه اون همش خواب... یادرحال شیر خوردن یا درحال خوابیدن -

پس بیا بریم پیشش؟! -

:جلوتر از من خواست بره که دستاشو از پشت گرفتم و گفتم

الان؟! -

:چرخید سمتم و گفت

خب آره... الان... پس کی؟! -

... الان خواب... خواب هم نباشه اجازه نمیدن توبری تو بخش زنان -

:آهانی گفت و بعد راه رفته رو برگشت و تکیه داد به تنه ی درخت و گفت

!پس من دیر رسیدم -

:رفتم سمتش. کنارش ایستادمو با گرفتن دستش گفتم

تو مگه تازه نرسیدی؟! برو خونه امشبو تا فردا لنگ ظهر استراحت کن بعدش تا -

....تو بیدار بشی یلدا هم اومده خونه

:با خودش زمزمه کرد

آره بدفکری هم نیست. الان دلم یه دوش میخواد.. ولی من جز دوش یه چیز دیگه -

میخوام!؟

:بهش خیره شدم و گفتم

چی؟! -

!تو-

!!!گفتم همین یه کلمه ی ساده و کوتاه چنان قندی تودلم آب کرد که نگو و نپرس

:با صورتی خوشحال دستمو رو بازوش کشیدمو گفتم

...منم-

:انگار که بخواد از زیر زبونم حرف بکشه گفت

توهم چی؟! -

:با خجالت نگاهی به اطراف انداختمو گفتم

...منم دلم خیلی تورو میخواد-

. با خجالت سرمو به سینه اش چسبوندم. عین بچه ای که بخواد خودشو پنهون کنه

:لبخند زد و با کشیدن دستش روی سرم گفت

راه نداره بریم خونه؟! دلم میخواد تو بغلم باشی... دلم تنگ شده واست حسابی! -

هان!؟

عقب رفته‌م با تاسف گفتم

نه چون باید پیش یلدا بمونم.... تو برو خونه. دوش بگیر و بخواب... فردا وقتی -

...بیدار بشی من کنارتم

خندید و گفت

...حالا که اینقدر زحمت میکشی یه لباس خلبانی ملوانی یا پرستاری بپوش -

خندیدم گفتم

!کثافتتت -

...خب من دیگه میرم. مواظب خودت و یلدا باش... فردا میبینمت -

با حالتی غمگین نگاهش کردم و گفتم

...باشه -

ازم فاصله گرفت و بعد رفت و من مشغول تماشاش شدم حتی وقتی در حال رفتن

...بود

صبح زود بود که دکتر بالاخره اجازه ی ترخیص یلدا رو داد آخه حال خودش و بچه اش خوب بود

زنگ زدمو خبر رو به امیرحسین دادم اونم همراه مامان اومد بیمارستان... من و مامان در خدمت یلدا و بچه بودیمو امیرحسین هم کارای ترخیص رو انجام میداد

!چقدر حال جو ساختمون میتونست بهتر بشه با اومدن این نی نی خوشگل

...ساعت ده بود که رسیدیم خونه

بقیه رفتن خونه حاج بابا اما من دلم میخواست برموخونه ی خودمون..دوش بگیرمو خستگی در کنم

:چند پله بالا نرفته بودم که مامان صدام زد و پرسید

کجا میری یاسمن!؟-

:با خستگی گفتم

!میرم دوش بگیرمو یکم استراحت کنم-

!آهان! خب باشه...دستم درد نکنه که مواظی یلدا بودی-

لبخند زدم

چیکار کنیم دیگه! عمه شدن در دسر داره! راستی ... ایمان بالاست!؟-

...آره دیشب دیروقت بود اومد. خیلی خسته اش بمون-

دستم رو گردنم کشیدم و با چپ و راست کردنش گفتم

!پس من میخوابم و بعد با ایمان میام-

!باشه-

اون رفت داخل و منم مابقی پله هارو بالا رفتم و بعد با کلیدها درو باز کردم. آهسته و

آروم قدم برمیداشتم که ایمان بیدار نشه .. دلم نمیخواست خوابشو بهم

بزنم... پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق خواب .. درو باز کردم و بعد سرکی به داخل

.کشیدم

لخت و عریون دراز کشیده بود رو تخت و تو چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که فکر

....کنم زلزله هم میومد بیدار نمیشد

لبخندی زدم و بعد رفتم سمت حموم هیچ چیز به اندازه ی یه دوش الان نمیتونست

... منو آروم بکنه

لباسهامو که حس میکردم بوی بیمارستان میدنو انداختم تو سبدرخت چرکها و بعد
....زیر دوش آب ایستادم

همین که قطره های آب رو بدنم سرازیر شد با چشمهای بسته لبخندی زدمو از ته
!دل"آآآآآآآآآآآآآآآآ" گفتم

....یه ربع ساعتی تو حموم موندم و بعد حوله تنم کردم و اومدم بیرون

حدس میزدم حالا ایمان دیگه بیدار شده باشه ولی نه...هنوزم در حال دیدن خواب
!هفت پادشاه بود

یه تاپ و شلوارک سیاه رنگ از کمد بیرون آوردم پوشیدم...از خیر سشوار کشیدن
موهام هم گذشتم چون خواب ایمان بهم میخورد و ترجیح دادم باهمون حوله اونقدر
بتکونمش که خشک بشه و نمش گرفته بشه....دستها و پاهامو نرموکننده زدم و بعد
.آروم آروم رفتم سمتش و کنارش روی تخت دراز کشیدم

صورتش سمت خودم بود.دلم میخواست لمسش کنم واسه همین انگشتمو آروم آروم
....رو صورتش کشیدم

قبلنها فکر میکردم خیلی آدم بدشانسی ام.دلیلشم دوستی ها و عشق و عاشفگی
...های بی سرانجام بود

....شاید مثلا آمین

فکر میکردم بعداون نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم و حتی یه مدت بخاطرش
دیگه اعتماد بنفسی برام نمونده بود

و چه شبها و روزهای بدی رو بخاطرش گذرونده بودم اما حالا میفهمم کار خدا بی
..حکمت نبوده

اون اگه آمینو از من گرفت عوضش بهترین مرد دنیارو بهم داد....بهترین

چشمامو بستمو آهسته بوسیدمش و به محض اینکه سرمو عقب بردم دیدم چشماش
....باز و داره میخنده

:متعجبی گفتم

عه بیداری!؟-

:به شوخی گفت

میخواستی بهم تجاوز کنی آره!؟؟-

....خندیدم

وقتی دیدم چشماش بازه و داره میخنده یه آن دستپاچه شدم. دلیلشم این بود که
باخودم نگفتم بلند بلند باخودم فکر کرده باشم. ولی نه...اگه بلند بلند فکر کرده بودم
...اون الان اخمو بود نه خندون

:پرسیدم

چیه به چی میخندی!؟-

!به تو-

من کجام خنده داره!؟-

...هیچ جات-

:اینو گفت و کشوندم تو بغل خودش... غرق آغوشش شدم و بعد گفتم

من بیدارت کردم!؟-

:صورتمو بوسید و گفت

نه عزیز دلم... کی اومدی!؟ یلدارو هم آوردین خونه؟-

:دستم رو بازوی عریونش کشیدم و گفتم

آره... آوردیمش دایی جااان -

پشت تاپ تنمو داد بالا وبعد دستشو رو کمرم کشید و گفت:

تو نبود من چه خبر...؟! -

همین که دستش نوازشوار روی کمرم کشیده شد حس شیرینی تو بدنم جربان پیدا کردو همزمان که از تجربه ی این حس خوشایند لذت میبردم گفتم:

....خبرا که پیش توی ه-

تو گلو خندید و گفت:

احیانا حالت تهوع بهت دست نداد.حالی به حالی نشدی...؟! -

میدونستم داره مسخره میکنه منی رو که بخاطر پرخوری کارم به حالت تهوع رسید و

اسم اون حالت تهوع رو گذاشته بودم بارداری

پامو بردم بالا و اروم زدم به پاش و بعد گفتم:

داری منو مسخره میکنی؟؟ -

بیشتر خندید تا من بازم بزنمش پاشو دور کمرم اندخت تا نتونم تکون بخورم و بعد
گفت:

!ورجه وورجه نکن که منم شکنجه کردن بلام-

:نگاهی به صورت خبیثش انداختم و گفتم

تو نمیتونی منو شکنجه بدی!؟-

چرا فکر کردی نمیتونم...!؟-

....چون نمیتونی-

:حالت صورتش خبیث تر شد. چشماموشو تنگ کرد و گفت

!الان به صورت عملی ثابت میکنم میتونم-

میدونستم میخواد یه کار خبیث انجام بده اما نمیدونستم چی تا وقتی که سرشو خم
کرد و بعد نوک سینه‌مو از روی لباس گاز گرفتو ولش هم نکرد تا صدای جیغ من
!توی اتاق پیچید

....هرچقدر دست مشت کردم میزدم به کمر و بازوش ول کن نبود

با درد گفتم

آآآآآ آآآآآخ..ول کن ایمان....ایماآآآان.....جون من ول کن....تورو خدا ول -

....کن....وای داره کنده میشه....وای

بالاخره ول کرد.انگار آتیش گرفته بود از بس درد میکرد

اون خندید و عقب کشید اما من آخ اوخ کنان فوراً پیرهنمو دادم بالا و بعد نگاهی به

....نوک سینه ام که حس میکردم از جا کنده شده انداختم

یوم سرخ و متورم شده بود

با لبهای آویزون گفتم

ببین چیکارش کردی!؟-

ریلکس گفتم

!ناز نکن چیزیش نشده-

عصبانی نگاهش کردم و بعد گفتم

!عه کجا چیزیش نشده...یه ثانیه ی دیگه ول نمیکردی از جا کنده میشد-

عب نداره -

شاکیانہ گفتہ:

چی چیو عیب نداره مگه دم مارمولک دوباره رشد کنه!؟ -

باخودش گفت:

....وای ولی چقدر نق میزنه وقتشه ساکتش کنم -

...اینو گفت و با یه نیم چرخ خیمه زد رو تنم

نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا وقتی که لبه‌اشو گذاشت رو لبهامو و بعد دستشو از

....زیر شلوارک و کوتاهم رد کرد و رسوند به وسط پام وبعد شروع کرد مالیدنش

تو لحظه تسلیم شدم و اجازه دادم کاری رو بکنه که دوست داره آخه لذت منو رام و

....تسلیم کرده بود

....لبه‌اش پایین اومدن و شروع به مکیدن گردنم کردن

....چشمامو بستم و آه کشیدم

....سرعت دستشو بیشتر کرده بود عین ریتم نفسهای من

!اول این من بودم که از خواب بیدار شدم. خواب بعد از معاشقه

نیم خیز شدمو کش و قوسی به بدن لختم دادم و بعد که تاری چشمای خوابالودم رفع

....شدپتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین

!فکر کنم دیگه وقتش بود یه سری به نی نی کوچولو بزنیم

بلند شدمو رفتم سرویس و بعد از انجام کارهام اومدم بیرون. لباس بپوشیدم و ایمان

:رو صدا زدم

...ایمااان... بیدارشو تنبل خان.... خواب دیگه بسه... بلندشو-

به شکم دراز بود و خروپف میکرد. اونقدر صداش زدم تا بالاخره چشماشو باز کرد و با

:اون صدای بم شده و خمارش گفت

...چییه؟! چییه یاسمن -

:رفتم روبه روی آینه تا موهامو ببافم و بعد گفتم

بیدارشو زیادی خوابیدیم..بریم که ناهار خونه حاج بابا بخوریم مامانم پیام داد بریم -

اونجا. بعدشم تو دلت نمیخواه خواهرزاد تو ببینی؟! هان!؟

:چرخید و اینبار به پشت دراز کشید. دستاشو رو شکمش گذاشت و بعد گفت

ساعت چند مگه!؟-

نمیخوای بلندشی بریم پایین!؟-2-

چرا میخوام ولی حال و حوصله ندارم چیزی که دلم میخواد اینکه یکم بیشتر -

...بخوابم... این چند روز گذشته روهم رفته پنج ساعت هم نخوابیدم

:از تو آینه نگاهش کردم و همزمان با مالیدن کرم روی صورتم گفتم

تو بیدار شو... هرچی بیشتر رو تخت دراز بکشی کمتر میتونی ازش دل بکنی... من -

...نمیخوام گشنگی بکشی بلندشو

اونقدر بهش گفتم تا بالاخره بیدار شد. غرولند کنان رفت بیرون و منم بلوز کرم رنگمو

که گلهای صورتی سبز به صورت پراکنده روش به چشم میخورد پوشیدم و ساپورت

.مشکیم رو هم پوشیدم

.چند دقیقه بعد ایمن بالاخره اومد داخل اتاق درحالی که فقط لباس زیرش پاش بود

:سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم

!زودتر لباس بپوش بریم-

.بی حوصله و کسل بود. نشست رو تخت و دستشو تو موهایش کشید

...نه! با این سرعتی که این کاراشو انجام میداد لاک پشت جلوش لنگ مینداخت

خودم بلند شدمو از توی کمد یه تیشرت و شلوار براش بیرون آوردمو گذاشتم کنارش
:و گفتم

...بیا اینارو بپوش -

خمیازه ای کشید و تیشرت رو تنش کرد

:خیلی بی حوصله کاراشو انجام میداد.رفتم سمتش و بعد با حرص گفتم

...دیر شده هااا...اونا واسه خوددن ناهار منتظر من و تو هستنا-

:خندید و گفت

!هموون...پس بگو تو حرص جوش چی رو میخوری...غذا-

:چپ چپ نگاهش کردم

اینقدر بد نباش ایمان! چرا انگ شکمو بودن بهم میزنی! این برچسب برازنده ی -

!مانکنی مثل من نیست

خندید و او مد سمتم. از پشت شونه ام رو با دندوناش گاز گرفت و بعد رقت سمت کمد
تا شلوارش رو بپوشه

یه شال نازک که پوشیدنش با نپوشیدنش خیلی فرق زیادی نداشت سرم انداختم و
بعد دوباره فرصت رو غنیمت دونستم و جلوی خودمو تو آینه بدانداز کردم که ایمان
دستم از پشت کشید و گفت

چیکار میکنی تو دختر؟! دل بکن از آینه... چرا اینقدر خودتو تو این نگاه میکنی!؟-

دستشو از دور دستم آزاد کردم و گفتم

واقعا تو نمیدونی چرا خودمو تو آینه نگاه میکنم!؟!-

چرا میدونم و چون میدونم ازت میپرسم چرا هی خودتو تو آینه نگاه میکنی!؟!؟ خب -
من هستم... من آینه ی توام دیگه...! از من پرس هرچی راجب خودت میخواهی
...بدونی تا جوابتو بدم... الان هم عالی هستی

خندید و باهم از خونه زدیم بیرون

دست در دست هم رفتیم سمت خونه حاج بابا... زنگ که زدیم امیرحسین درو برام باز
کرد. با دیدنمون گفت

به به! ستاره های سهیل...بالاخره تشریف فرما شدین؟! روده بزرگه ی ما بخاطر -

!شما دوتا عزیز توسط روده کوچیکه حیف و میل شد

:به ایمان اشاره کردم و گفتم

.....تقصیر ایمان اون طولش داد-

...عمه رو انداختم به جون ایمان و بعدهم رفتم سر وقت جمع

.یلدا و امیر حسین میخواستن برن و من احساس افسردگی میکردم

بیستر دلم به خاطر بچه کوچولوشون بود.بچه ای که بهش عادت کرده بودم و دلم

....نمیخواست به این زودی ها ازمون جدا بشه

تو حیاط داشتن خداحافظی میکردن...حتی خود یلداهم خوب نبود و این خوب نبودن

...از حالت صورتش کاملا مشخص بود

.بچه اش تو آغوش عمه بود و خودش با مامان حرف میزد

:رفتم سمتشون...سرشو انداخته بود پایین و میگفت

دیگه از اونجا موندن خسته شدم...اونجارو دوست ندارم...دلم میخواد همینجا -

...بمونیم

مامان که یلدارو شدیدا و جور خاص تری دوست داشت دو طرف صورتش رو بوس
کرد و گفت:

الهی من دورت بگردم یلدا جانم... یکم دیگه تحمل کن... باور کن واسه خود ماهم -
این دوری سخته ولی خب چه میشه کرد... امیرحسین گفته چند ماهه دیگه بیشتر
اونجا نیمونین و قراره شرکتشون رو انتقال بدن همینجا... فقط یکم تحمل
کن... منم قول میدم با حاج آقا بیایم بهتون سر بزنی

یلدا سرشو تکون داد و اندوهگین گفت:

...باشه-

مامان که رفت سمت عمه تا نوه ی دردونه اش رو بوسه بارون کنه فرصت غنیمت
:دونستمو ازش پرسیدم

تکلیف بابات و عمه چی میشن!؟-

:صداشو آروم کرد و گفت

...من به بابا چندین مرتبه گفتم بزار قضیه رو علنی کنیم ولی خودش اجازه نداد-

:ناراحت لب زدم

یعنی منصرف شدن!؟-

یلدا شونه بالا انداخت و گفت

!باور کن نمیدونم....فقط هرچقدر اصرار کردم گفت دیگه نیازی نیست حرفشو بزنی-

چون میدونستم هردونفرشون بعد از مدت‌ها تنهایی به این نتیجه رسیدن که میتونن
زوج خوبی واسه هم باشن...اما حالا انگار هردوشون بیخیال شده بودن به چه دلیل و
! به چه خاطر الله اعلم

غمگین گفتم

!تو بری من دلم میگیره-

آه کشید و گفت

من بیشتر...اصلا دوست ندارم برم اصفهان...عین اینکه بهم بگن برو -
جهنم....دلیل اینکه یه همچین جایی قشنگی واسه من عین جهنم شده اینکه شماها
!اونجا نیستین....خیلی ناراحت کننده اس

حال من بدتر از اون بود.موهای پریشونمو که انگیزه ای برای مرتب کردنشون نداشتم
:بالا انداختم و بعد گفتم

حال من صد برابر بدتر از تویی... میدونی چرا!! چون تنهای تنهای تنها -
میشم.... حالا تو این وروجک هست سرگرم اون میشی اما من چی؟! ایمان هم
دوباره میره ماموریت... اینبار سیستان بلوچستان... نمیدونی چقدر از تنهایی خیلی
!!! بدم میاد

ماشین که رسید امیرحسین که یلدا واسه چندمین بار خداحافظی کردن و زدن
... بیرون... ظاهرا قرار بود با رفیق امیر برن

... عمه و ماما باهم رفتیم بالا و منم و ایمان هم باهم

این مدت زیاد ماموریت میرفت و من اعصابم خورد میشد

:خونه که رفتیم یهویی بغلش کردم. خندید و متعجب گفت

ای جوووونم... چیشده!؟-

:سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم

... ایماااان... من دلم نمیخواد تو بری... من از تنهایی بدم میاد-

:دستشو رو سرم کشید و گفت

... خب تنها نمون... با دوستات برو بیرون... برو خرید... جاهای تفریحی-

:گلوش رو بوسیدم و گفتم

...دوستام واسه من تو نمیشن -

:تو گلو خندید. دستاشو دو طرف صورت‌م گرفت و بعداز بوسیدن لبهام گفت

من قول میدم ایندفعه زیاد طول نکشه... قبول!؟ -

چاره ای دیگه ای هم داشتیم!؟ یا مثلا میتونستم بگم نه قبول نیست!؟ تو چشمه‌هات

:نگاه کردم و گفتم

!کاش میشد منم همراه خودت هی اینورو اونور ببری -

.باز خندید. دستمو گرفت و رفت سمت کاناپه

:خودش نشست و منو هم بغلش نشوند و بعد گفت

شوخی میکنی یا جدی میگی!؟ -

:دستمونوازشوار رو یه طرف صورتش کشیدم و بعد گفتم

....نه خیلیم جدی ام....چه عیبی داره منم ببری!؟ قول میدم اذیت نکنم -

:دستاشو رو پهلوهام گذاشتم و بعد همونطور که بالا و پایینشون میکرد گفت

!حرفها میزنیا یاسمن...مگه من میرم اونجا تفریح...!!؟ زود برمیگردم-

نیشمو کج کردم گفتم:

...این زود برگشتنهای تو همیشه طولانی ان-

:خندیدو سرشو برد تو گردنمو مکیدش....دستم رو سرش کشیدمو گفتم

...من دوست ندارم تو اینقدر بری ماموریت-

:لبه‌اشو از رو گردنم برداشت تا بتونه جوابمو بده

...این چیزا دست من نیست-

:لبامو آویزون کردم

!دل‌م واست تنگ میشه-

:سرشو به عقب تکیه داد و باخیره شدن به چشمهام گفت

.....من قربون دلت برم-